بازگو از نجد و از یاران نجد

(در هوای شیراز)

بخش دوم گفت‌وگو با دکتر مهدی نوریان

مجید زهتاب

آقای دکتر ظاهراً از میان دوستان شیراز، کسی که بیشتر به او نزدیک بوده‌اید، فخرالدین مزارعی است. با ایشان چطور آشنا شدید؟

بله. مثل اینکه شما نمی‌خواهید از حال و هوای شیراز بیرون بیایید. البته شیراز چنین خاصیّتی هم دارد و از قدیم گفته‌اند که شیراز «برکَند دل مرد مسافر از وطنش!» بنابراین ظاهراً باید در شیراز بمانیم.

می‌خواهم تا در شیراز و حال و هوای شیراز هستیم، دربارهٔ همهٔ دوستان شیرازیتان حرف بزنیم.

بله. شروع آشنایی‌ام با شادروان دکتر فخرالدین مزارعی از دانشکدهٔ مکاتبه‌ای بود. در سال ۱۳۵۴، بعد از خدمت سربازی در دانشکدهٔ مکاتبه‌ای استخدام شدم.

دانشکدهٔ مکاتبه‌ای یعنی همین که الان شده پیام نور؟

بله. تقریباً شبیه همین بود.

پس یعنی پدر پیام نور است؟

مادرش است. (خنده) ولی آن استادهایی که آن موقع در دانشکدهٔ مکاتبه‌ای بودند، همه به دانشگاه علامهٔ طباطبایی رفتند. گویا پیام نور ادامهٔ دانشگاهی است که در اواخر سالهای حکومت سابق به نام دانشگاه آزاد ایران تأسیس شده بود و هنوز به اصطلاح جا نیفتاده بود. شعبه‌هایی در شهرهای مختلف داشت که به دانشگاه پیام نور اختصاص یافت. البته ربطی به دانشگاه آزاد اسلامی که بعداً تأسیس شد نداشت.

علت خاصی داشت؟

بعد از انقلاب چند مدرسهٔ عالی و مؤسسه بود؛ مثل مدرسهٔ عالی ترجمه، مدرسهٔ عالی ادبیات و زبانهای خارجی، مدرسهٔ عالی بازرگانی و مانند اینها که همه را با هم ادغام کردند و شد دانشگاه علامهٔ طباطبایی و همهٔ دوستان ما که آنجا با هم بودیم، مثل دکتر اصغر دادبه، دکتر رضا مصطفوی سبزواری و دکتر سیدمحمود طباطبایی و دکتر یدالله شُکری، که این دو نفر اخیر متأسفانه فوت شدند ... به این دانشگاه رفتند.

آقای دکتر سادات ناصری هم آنجا بود؟

نخیر. ایشان از اول دانشگاه تهران بود. آنجا آقای سید محمد آوایی، آقای محمد تقی‌زاده، آقای منوچهر دانش‌پژوه و بعضی دوستان دیگر در گروه ادبیات بودند، دکتر دادبه در گروه فلسفه بود و آقای فخرالدین مزارعی در گروه زبان انگلیسی بود.

یعنی تحصیلاتشان زبان انگلیسی بود؟

بله

من یک پیکان داشتم، آقای فخرالدین مزارعی را سوار کردم و دوتایی از جادهٔ چالوس به سمت شمال حرکت کردیم و او تمام مدت ـ از تهران تا ساری ـ برای من شعر خواند.

کجا درس خوانده بودند؟

دانشگاه تهران. آن موقع فوق‌لیسانس زبان گرفته بود و بعد رفت امریکا و دکترا گرفت. چون کسانی که از آنها نام بردم قبل از من در آن دانشکده مشغول به کار شده بودند و دکتر دادبه و آقای مزارعی از سال قبلش با هم دوستان صمیمی بودند، من هم که رفتم بعد از فاصلهٔ کوتاهی به این دو پیوستم و یک مثلثی تشکیل شد.

این مثلث اسمش چه بود؟

اسم نداشت. (خنده)

حالا نمی‌خواهید اسمی برایش بگذارید؟

نخیر. (خنده) آقای مزارعی در آن دانشکده اتاق کوچکی داشت که ما در آن جمع می‌شدیم و ایشان آخرین شعرهایش را برای ما می‌خواند.

همان دانشکدهٔ مکاتبه‌ای در شیراز؟

شیراز نخیر، تهران.

پس در واقع شما مرکزتان تهران بود و هر هفته به یکی از استان‌ها می‌رفتید؟

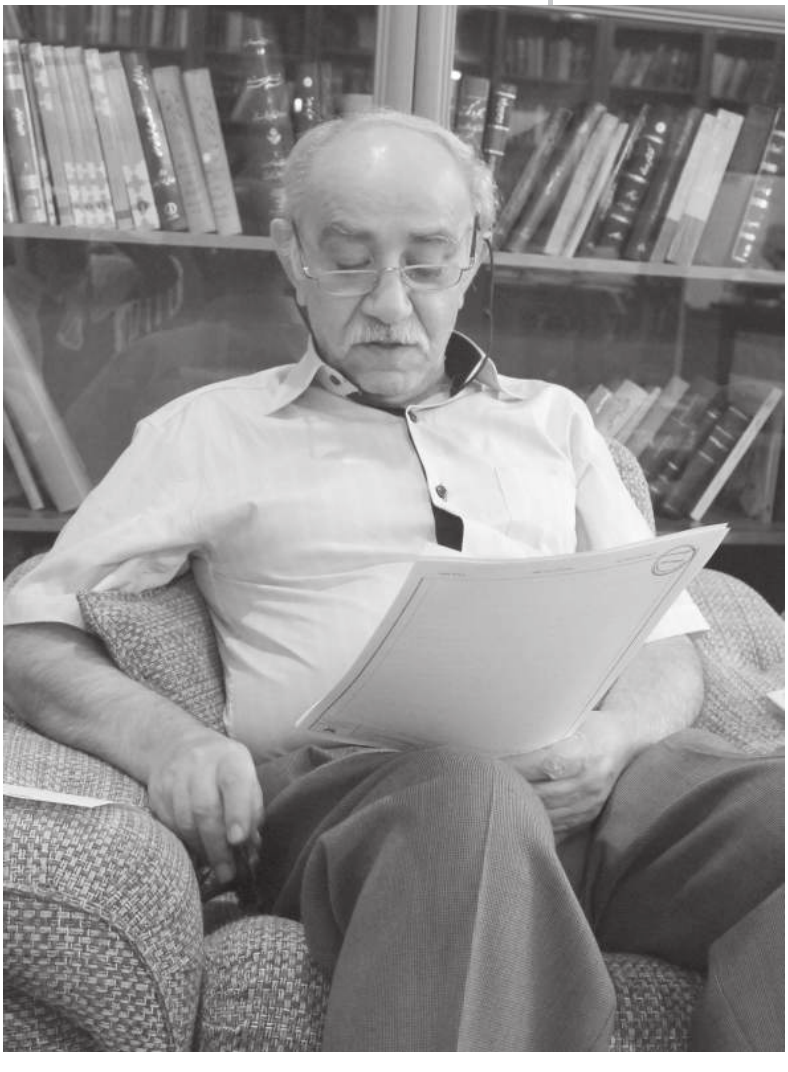

بله

با هم می‌رفتید یا تنها؟

اصلاً حسنش همین بود که با هم می‌رفتیم. یک بار بنا بود به ساری برویم. آن شهرهایی که خیلی دور بود مثل مشهد و شیراز و تبریز و ... را با هواپیما می‌رفتیم و جاهای نزدیکتر را که اصلاً فرودگاه هم نداشت، با ماشین می‌رفتیم. من یک پیکان داشتم، آقای فخرالدین مزارعی را سوار کردم و دوتایی از جادهٔ چالوس به سمت شمال حرکت کردیم و او تمام مدت ـ از تهران تا ساری ـ برای من شعر خواند.

شعرهای خودشان را؟

هم از خودش و هم بخصوص از دکتر حمیدی شیرازی.

با دکتر حمیدی دوست بودند؟

بله

ولی تفاوت سنی زیاد داشتند؟

بله. فکر می‌کنم دکتر حمیدی بیست سالی از او بزرگتر بود. خلاصه تمام این مدت را شعر می‌خواند تا رسیدیم به جنگل گلستان. پاییز بود و این جنگل‌ها خیلی زیبا شده بود. به نظر من زیباترین فصل شمال، پاییز است. برگهای جنگل زرد و سرخ و سبز و قهوه‌ای و بنفش و انواع رنگهای مختلف هوش‌ربا پیدا می‌کند و خیلی زیباست. یک جایی بود که طرف چپ ما دریا بود و طرف راستمان جنگل. من گفتم آقای مزارعی واقعاً آدم مبهوت می‌شود، نمی‌دانم طرف چپ را نگاه کنم یا طرف راست را.

شما بهتر بود رانندگی تان را می‌کردید آقای دکتر! (خنده)

نمی‌شد چشم برداشت. او هم بلافاصله این شعر را خواند که:

نمی‌دانم که از شوق کدامین شعله افروزم
بدان پروانه می‌مانم که افتد در چراغانی

به‌به! از صائب؟

نخیر! از صائب نیست از قاسم کاشی است. خلاصه رسیدیم به ساری و دو روز آنجا بودیم و کلاس‌ها را برگزار کردیم و دوباره سوار ماشین شدیم که برگردیم. این بار از جادهٔ هراز آمدیم، باز تمام این مسیر را آقای مزارعی از حفظ شعر می‌خواند. وقتی سربالایی‌های جادهٔ هراز را طی می‌کردیم که به امامزاده هاشم برسیم و توی سرازیری بیفتیم، گفتم: من به پیکانم امیدوار شدم.

مزارعی این را یک مصراع حساب کرد گفت: چونکه باری در آن سوار شدم!

(خنده) پیکانتان مدل چند بود آقای دکتر؟

انگار مدل ۴۷ بود. آن موقع هم سال ۵۴ بود.

پس از اولین پیکان‌هایی بوده که تولید شده؟

شاید. بله.

خوب؟

بعد گاهی امتحان می‌کرد. می‌گفت شما اگر بخواهید با «بُز» شعر بسازید چه کلمه‌ای را با آن قافیه می‌کنید؟ من می‌گفتم مثلاً ترمز. بعد می‌گفت که حالا اگر یای خطاب داشته باشد چه؟ مثلاً «بزی» با چه باید قافیه شود؟ پرسیدم شما چه در نظرتان است؟ می‌خواهید چه بگویید؟ گفت یک شعر گفته‌ام برای کسی که خیلی از او بدم می‌آید و ریش بزی دارد. گفته‌ام:

ای مردک بی‌حیا تو از نسل بُزی
اولاد حرامزادهٔ ایلدَگُزی!

ایلدگز ترکی است؟

ایلدگز گویا مؤسس سلسلهٔ اتابکان آذربایجان است. همان است که نظامی کتاب خسرو و شیرین را به او تقدیم کرده:

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر که زد بر هفت کشور چار تکبیر

اتفاقاً از یکی از همکارانمان که اهل آذربایجان بود و تاریخ خوانده بود، پرسیدم که این کلمهٔ ایلدگز معنی دارد؟ گفت که «دنیز» در ترکی یعنی دریا و ظاهراً این کلمه ارتباطی با دنیز دارد. گفتم از کسی نشنیده‌ام، جایی هم ندیده‌ام اما تصور می‌کنم «ایل دَ گُز» باشد. یعنی چشم و چراغ ایل. آن دوست هم گفت می‌تواند این طور هم باشد.

خوب بقیهٔ آن شعر چه بود؟

بیت بعدی‌اش را یادم نیست، اما مزارعی می‌خواست هم اصل و نسب این شخص را مشخص کند و هم خلق و خو و خصلتش را.

خوب آن وقت نگفت آن شخص کیست؟

نه!

خوب این اولین سفر شما و آقای مزارعی بود؟

نخیر! از این سفرها زیاد بود، اما در این یکی چون خودمان دو نفر بودیم و کس دیگری نبود، فرصت بیشتری برای حرف زدن و شعر خواندن ایشان بود.

آن شعر معروف «خزان بنشست» هم مال همین دوران است؟

گویا این شعر یک تعریضی به خود ماها داشت. به دادبه یا من یا یکی از دوستان که بی‌وفایی کرده بود.

مگر شما اهل بی‌وفایی هم بودید آقای دکتر؟! (خنده)

نه ولی او خیلی آدم زودرنجی بود! از کمترین چیزی به او برمی‌خورد و ناراحت می‌شد. مثلاً یک‌بار در اتاقش در دانشکده بودیم و او یک شعر تازه گفته بود و داشت برایم می‌خواند که یکی آمد و به من گفت که تلفن دارم. رفتم و جواب دادم، اما فوری برنگشتم که بقیهٔ شعر را بشنوم و او به‌شدت ناراحت شد. فکر کرده بود که بی‌اعتنایی کرده‌ام و خیلی سخت هم گله کرد. فکر می‌کنم یک چنین اتفاقی افتاده بوده و بی‌وفایی‌یی از یکی از دوستان حس کرده و این شعر را برای او گفته.

پس عجالتاً این شعر زیبا را در شأن شما و دکتر دادبه بدانیم؟

بیشتر دکتر دادبه فکر می‌کنم. (خنده) چون واقعاً یادم نیست، ولی می‌شود شأن نزول این شعر را هم از ایشان پرسید.

می‌شود چند بیت را که یادتان هست، بخوانید؟

چهار بیت بیشتر نیست. کلّش همین است که:

خزان بنشست و گل با بادها رفت
بهار از خاطر شمشادها رفت
ز یاد باغبانان، رنگ گلزار
چو بوی نسترن، با بادها رفت
ز یاد باغ، بوی فرودین‌ها
هوای خرّم خردادها رفت
تو گفتی گل نه رویید و نه پژمرد
چه آسان می‌توان از یادها رفت

به‌به! واقعاً شعر زیبایی است. پس ایشان خیلی زودرنج بودند؟

بله و یک خصوصیت دیگر ایشان آزادگی‌اش بود. به نحو بارزی انسان آزاده‌ای بود و زیر بار هیچ کس نمی‌رفت و چون جوانی‌اش مصادف با کودتای ۲۸ مرداد بود و فکر می‌کرد با آن کودتا امیدهایش از بین رفته و جو اختناق بر جامعه حاکم شده، به هیچ‌وجه اهل آشتی با حکومت نبود و به‌شدت معترض حکومت آن دوره بود. در هیچ برنامهٔ رسمی‌یی شرکت نمی‌کرد و به هر طریقی که ممکن بود نشان می‌داد که نمی‌خواهد سر پیش این حکومت فرود بیاورد. و این در اشعارش هم نمود داشت. مثلاً گفته بود:

هرگز سر خود پیش مخنث نکنم خم
من اینم و گو جملهٔ عالم عسسم باش

یا گفته بود:

سوءِظن می‌برم به سایهٔ خویش
زان که همسایه‌ام بود عسسم

یا آن داستان معروف اسکندر و دیوژن را این طور به نظم درآورده بود که:

اسکندر ستاده به پیر نشسته گفت
ای آن‌که برگذشته ز خورشید پایه‌ات
چون کوه سرکشیده، فروزنده شوکتت
چون بحر بیکرانه، فزاینده مایه‌ات
چیزی ز من بخواه اگر چند بی‌گمان
با شیر بی‌نیازی پرورده دایه‌ات
گفتا: کنار شو که به من تابد آفتاب
یعنی بگیر از سر آزاده سایه‌ات

خودش هم واقعاً همین طور بود، زیر بار فلک نمی‌رفت. می‌گفت که در وقایع زمان مصدق خیلی فعال شرکت می‌کرده و حتی شعار می‌ساخته و سرِ زبان مردم می‌انداخته. کودتای ۲۸ مرداد زخمی به دلش زده بود که هیچ‌وقت خوب نشد.

یک خصوصیت دیگر مزارعی آزادگی‌اش بود. به نحو بارزی انسان آزاده‌ای بود و زیر بار هیچ کس نمی‌رفت و چون جوانی‌اش مصادف با کودتای ۲۸ مرداد بود و فکر می‌کرد با آن کودتا امیدهایش از بین رفته و جو اختناق بر جامعه حاکم شده، به هیچ‌وجه اهل آشتی با حکومت نبود و به‌شدت معترض حکومت آن دوره بود.

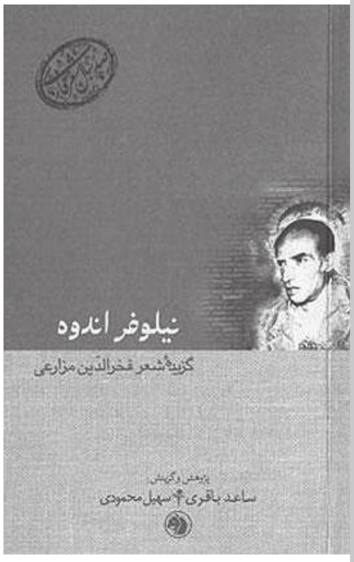

تمام طول مسیر تهران تا همدان بحث شعر بود و شروع کردیم به خواندن رباعیات خیام. من هم آن زمان خیلی حضور ذهن داشتم و از تهران تا همدان یک رباعی من می‌خواندم و یکی او. تمام این مسیر همین‌طور طی شد.

ظاهراً این زخم دل همهٔ روشنفکران و جوانان آن زمان بود و هست.

بله خب. اشعار اخوان ثالث هم همه بازگو کنندهٔ ناامیدی و آرمانهای به باد رفته است. شعر بازگشت عقاب، که زمانی شهرت زیادی یافته بود و بخصوص بیت آخرش

قطره دریاست اگر با دریاست
ور نه او قطره و دریا دریاست

دهان به دهان می‌گشت حاصل همین دیدگاههای مزارعی بود.

پس با این حساب در انقلاب ۱۳۵۷هم باید نقش فعالی داشته باشند؟

زمان انقلاب در ایران نبود، ولی شعر گفته بود. مثلاً گفته بود که:

شه رفت و بزد خلق به تابوتش میخ
خلق این شجر خبیث کندند از بیخ
دانی که کجاست جای شاهان زین پس؟!
در گوشه‌ای از زباله‌دان تاریخ

این آزادگی بروز عمل‌گرایانه‌ای هم داشت؟

بله، کاملاً. دانشکدهٔ مکاتبه‌ای رئیسی داشت که خیلی جدی بود. از آن رئیس‌هایی که آن‌موقع بودند؛ خیلی عصا قورت داده و خیلی شق و رق و مقرراتی و با انضباط خیلی شدید و حاجب و دربان و ... .

اسمش چه بود؟

نگوییم بهتر است. بعد آقای مزارعی سینه به سینه با چنین آدمی برخورد می‌کرد و چشم در چشمش می‌دوخت و سلام نمی‌کرد. آن رئیس هم خیلی از این مسأله ناراحت می‌شد و به او برمی‌خورد و به انحای مختلف عکس‌العمل نشان می‌داد. از آنهایی بود که ساعت گذاشته بود که همه سر ساعت بیایند و سر ساعت بروند. دانشکدهٔ مکاتبه‌ای یک ساختمان چند طبقه بود در بلوار الیزابت سابق که حالا انگار به آن بلوار کشاورز می‌گویند. این رئیس یک نفر را دم در ورودی نشانده بود که بر رفت و آمدها نظارت می‌کرد. همهٔ اینها را ثبت می‌کرد و به رئیس گزارش می‌داد و او هم یکدفعه مثلاً آن فوق‌العاده‌ای را که برای عید باید به همه می‌داد، به بعضی نمی‌داد و آنها را توبیخ می‌کرد. چند بار خود من را توبیخ کرد که چرا دیر آمده‌ام یا زود رفته‌ام.

دکتر اصغر دادبه

پس این دیر آمدن از آن زمان بوده! ربطی به گذر زمان نداشته! (خنده)

همیشه بوده. (خنده) آن دوران، دوران خوبی بود منتهی آن موقع من در عین حال دانشجوی دکتری هم بودم و باید سر کلاس‌های دکتری هم حاضر می‌شدم؛ تازه هم ازدواج کرده بودم و بچه‌دار شده بودیم و ...

کجا ساکن بودید؟

تهران دیگر. یک آپارتمانی در خیابان شادمان اجاره کرده بودیم. جوان بودیم و بی‌تجربه و خیلی سخت بود. از همان موقع به فکر افتاده بودم که بیایم اصفهان و یکسال بیشتر در دانشکدهٔ مکاتبه‌ای نماندم و بعدش هم جریاناتی اتفاق افتاد که به مدرسهٔ عالی قم رفتم و سه سال هم آنجا بودم و بعدش آمدم اصفهان. که آن هم داستانش طولانی است و ربطی به این مصاحبه ندارد. ولی ما یک سال که در دانشکدهٔ مکاتبه‌ای بودیم، بینمان دوستی‌یی شکل گرفته بود با دکتر دادبه و مزارعی و بقیهٔ آن دوستان، که برای همیشه ادامه پیدا کرد و هنوز هم هر کدام از آن دوستان را ببینیم همان صمیمیت و دوستی هست. آقای مزارعی هم یک مدتی بعد برای ادامهٔ تحصیل به امریکا رفت.

باز هم از آن سفرها برایمان بگویید.

یک بار قرار بود به همدان برویم. برف سنگینی آمده بود. ما دیدیم که عده‌ای از دانشجویان از شهرهای مختلف استان همدان می‌آیند، آنجا جمع می‌شوند و انصاف نیست که ما نرویم و کلاسشان تشکیل نشود. این است که به دانشکدهٔ مکاتبه‌ای گفتیم یک مینی‌بوس گرفتند و همه سوار شدیم و راهی همدان شدیم.

چند نفر بودید؟

شاید هشت، نه نفر بودیم.

آن مثلث هم در این مینی‌بوس بود؟

نخیر. دکتر دادبه نبود. من و مزارعی بودیم. تمام طول مسیر تهران تا همدان بحث شعر بود و شروع کردیم به خواندن رباعیات خیام. من هم آن زمان خیلی حضور ذهن داشتم و از تهران تا همدان یک رباعی من می‌خواندم و یکی او. تمام این مسیر همین‌طور طی شد. بعد هم به همدان رسیدیم و در آن برف کلاس‌ها را تشکیل

دادیم و بسیار هم لذت‌بخش بود. یک عده آدم همدل و همراه بودند که با هم حرف برای گفتن داشتند.

یکی هم در این گروه بود که رشته‌اش ادبیات نبود و آدم بسیار عبوسی بود. فامیلش چیزی شبیه «صانع البدایع» بود. مزارعی گفت که:

اوقات عزیز گشت ضایع　　در خدمت «صانع البدایع!»

به گوش او رسیده بود و آمده بود از مزارعی گله کرده بود که شما این را گفته‌ای و سر زبان همه افتاده و برای هم می‌خوانند و دست می‌گیرند. مزارعی گفت خوب باشد، من درستش می‌کنم. بعد گفت:

شیرین چو شکر شود وقایع　　در خدمت «صانع البدایع»

(خنده) آقای دکتر حالا که بحث رباعیات خیام پیش آمد می‌خواستم بپرسم اگر شما بخواهید یک رباعی از خیام انتخاب کنید، کدام را انتخاب می‌کنید؟

راستش انتخاب کردن که خیلی سخت است، ولی چیزی که الان به ذهنم می‌رسد همان است که:

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما
کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

به‌به! می‌شود گفت که این خلاصهٔ همهٔ اندیشه‌های خیام است. خوب آقای دکتر از آقای مزارعی می‌گفتید. بالاخره عاقبتِ ایشان چه شد؟

من از دانشکدهٔ مکاتبه‌ای بیرون آمدم و ایشان هم مدتی آنجا بود و خیلی از آن محیط خشک و مقرراتی که گفتم رنج می‌کشید و ناراحت بود و بالاخره رفت امریکا برای ادامهٔ تحصیل و گرفتن دکترا.

چه سالی بود این؟

شاید اوایل ۱۳۵۷. دقیق نمی‌دانم ولی همین حدود بود. بعد گاهی شعرهایش به ایران می‌رسید. برای دوستان می‌فرستاد و ما هم می‌شنیدیم. شعرهایی که غم غربت در آنها هست. مثلاً:

کس نیست در این بادیه، ای باد کسم باش
فریاد رسانم شو و فریاد رسم باش

از این جور شعرها که خیلی در آن یاد وطن می‌کرد. یک شعر هم دارد که می‌گوید در لحظهٔ تحویل سال هفت‌سین چیدم و نشستم و پرچم وطن را جلویم گذاشتم و عکس مادرم را و... ولی آخرش ایران نشد!

حدود سال ۱۳۶۲ دکترایش را گرفت و برگشت، منتهی آن موقع اوج جنگ و موشکباران بود و او هم به‌شدت از موشک می‌ترسید، برای همین از تهران به شیراز رفت. بعد عراقی‌ها شروع کردند شیراز را زدند و مزارعی هم بعد از دو سه سال برگشت امریکا. در این سفر که به ایران آمد، متأسفانه توفیق دیدارش را نیافتم فقط تلفنی چند بار با او صحبت کردم.

در این مدت کجا شاغل بود؟

گویا یک جاهایی حق‌التدریسی درس می‌داد، ولی به طور رسمی فکر نمی‌کنم. دقیق نمی‌دانم، شاید دکتر دادبه در مقدمهٔ دیوان مزارعی نوشته باشد. خلاصه رفت امریکا و بیست روزی نگذشته دوباره سکته کرد و فوت شد.

یعنی از ترس موشک رفت و ...

بله هر وقت این ماجرا را به یاد می‌آورم یاد آن قصهٔ مثنوی می‌افتم که می‌گوید:

زاد مردی چاشتگاهی در رسید
در سرا عدل سلیمان در دوید...

رفت دست به دامن حضرت سلیمان شد که عزرائیل نگاه خیلی تندی به من انداخت و فکر می‌کنم نقشه‌هایی برای من دارد و شما که می‌توانی به باد فرمانروایی کنی بگو من را از اینجا بردارد و به جایی دوردست ببرد. سلیمان هم به باد می‌گوید که او را به دورترین نقطهٔ هندوستان ببرد. بعد فردایش که حضرت سلیمان بارعام می‌دهد و همه می‌آیند، عزرائیل هم می‌آید آنجا و سلیمان به او می‌گوید چه کار به کار آن مرد داشتی که به او غضب‌آلود نگاه کردی و از خان‌ومانش آواره‌اش کردی؟ عزرائیل می‌گوید نه نگاه من غضب‌آلود نبود، من تعجب کردم چون:

که مرا فرمود حق کامروز هان
جان او را تو به هندستان ستان

جمعی از استادان دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران در آن سال‌ها

ردیف اول از چپ به راست:

۱- عبدالامیر سلیم　۲- ماهیار نوابی
۳- منوچهر مرتضوی　۴- مجتبی مینوی
۵- مهمان خارجی؟　۶- مهمان خارجی؟
۷- جان اندرو بویل　۸- مهمان خارجی؟
۹- مهمان خارجی؟　۱۰- جمال رضایی
۱۱- عبدالحی حبیبی (افغان)

ردیف دوم:

۱- قدرت‌الله روشنی　۲- فریدون بدره‌ای
۳- کنت لوتر (امریکایی) ۴- حسینقلی ستوده
۵- عباس زریاب خویی　۶- مهمان هندی؟
۷- ایرج افشار　۸- ناصرالدین شاه‌حسینی
۹- مهدی محقق　۱۰- سیدجعفر شهیدی

ردیف سوم:

۱- محمد تقی دانش‌پژوه ۲- مهمان خارجی؟
۳- ابراهیم باستانی پاریزی

دکتر حمیدی در دانشکدهٔ ادبیات نبود. استاد دانشکدهٔ الهیات تهران بود. علتش هم این بود که مرحوم استاد فروزانفر سالها رئیس دانشکدهٔ معقول و منقول بود که بعد اسمش الهیات و معارف اسلامی شد. ایشان چندتا از بهترین شاگردانش را دستچین کرده و برده بود به دانشکدهٔ الهیات از جمله؛ دکتر زرین کوب، دکتر کریمان، دکتر گلشن ابراهیمی، دکتر یزدگردی، امیر حسین آریانپور و همین دکتر حمیدی. فروزانفر این استادان را برده بود که آنجا رونقی پیدا کند و واقعاً هم همین طور شده بود.

از عجب گفتم گر او راصد پراست
او به هندستان شدن دور اندر ست
تو همه کار جهان را همچنین
کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال
از که برباییم از حق، ای وبال

آقای مزارعی کجا به خاک سپرده شد؟

در سن‌دیگو در کالیفرنیا.

خانواده‌اش هم همانجا بودند؟

ایشان هیچوقت ازدواج نکرد و تا آخر عمر مجرّد بود، مثل ادیب پیشاوری که می‌گوید:

خرد چیره بر آرزو داشتم
جهان را به کم‌مایه بگذاشتم
چو فرزند مریم سپردم جهان
نه شامم مهیا و نه چاشتم

به هر حال این‌طوری دفتر زندگی‌اش بسته شد. البته مادری در تهران داشت و مواقعی که ایران بود با مادر و خواهرش زندگی می‌کرد و بعد خوشبختانه دوست عزیزمان آقای دکتر دادبه همت کرد و شعرهای مزارعی را با علاقهٔ خاصی جمع‌آوری کرد و نظم و ترتیبی به آن داد و مقدمهٔ مفصل جامعی هم بر آن نوشت و با نام «سرود آرزو» چاپ کرد. چون تخلص شعری‌اش زمانی «آرزو» بود، ولی این اواخر دیگر این تخلص را در شعرهایش نمی‌آورد.

اما به نظر می‌رسد که با توجه به قدرت شاعری‌اش، که واقعاً شاعر قوی و قَدَری بوده، از لحاظ کمیت شعرهایش کم است. کم شعر می‌گفته یا کامل جمع‌آوری نشده؟

فکر می‌کنم خودش خیلی علاقه‌ای به جمع‌آوری نداشت و یک بار خودم به او گفتم که شما چرا شعرهایتان را جمع‌آوری و چاپ نمی‌کنید و ایشان گفت: مثل آب یک جوی که در کشتزار راهش را پیدا می‌کند و خودش می‌رود تا پخش شود. شعر هم اگر خوب باشد خودش راهش را باز می‌کند و جایش را پیدا می‌کند. و شعرهای من هم اگر ارزشی داشته باشد یک وقتی خودش را نشان می‌دهد.

در چند سالگی فوت کرد؟

پنجاه و شش سالش بود. تولدش ۱۳۰۹ بود و با دکتر مصفا همدوره بود. سال ۱۳۶۵ هم فوت شد.

آقای دکتر اینکه بسیاری از دوستان و استادان شیرازی شما ازدواج نمی‌کردند قصه‌اش چه بود؟

(خنده) اصلاً نمی‌دانم. اتفاقاً آقای دکتر جعفر مؤید شیرازی هم هست که از دوستان خیلی خوب ماست و هم شاعر خوبی است و هم استاد خیلی برجسته‌ای است که در دانشگاه شیراز بود و حالا بازنشسته شده و آدم بسیار ارزنده‌ای است و او هم هیچوقت ازدواج نکرد!

چه ارتباطی بین ادبیات و ازدواج نکردن هست که ادیب نیشابوری هم مجرد بود، آقای جلال‌الدین آشتیانی هم ازدواج نکرد؟

بله. مردم‌شناسان یا روان‌شناسان باید تحقیقی در این باره بکنند.!

حالا اگر فرض را بر این بگذاریم که همسر شما هرگز این مصاحبه را نمی‌بینند و نمی‌خوانند، شما از ازدواج پشیمان نیستید؟

نه!

کاری به فرد خاصی ندارم، منظورم نفس ازدواج است.

از راست به چپ:
دکتر نورالله کسایی
استاد سید جلال آشتیانی
دکتر مهدی نوریان
استاد حسن لاهوتی

نخیر اصلاً پشیمان نیستم. اتفاقاً این مسأله اواخر عمر خودش را خیلی بیشتر نشان می‌دهد. من واقعاً همسر و بچه‌هایم را موهبتی می‌دانم.

خوب از اشعار آقای مزارعی نمی‌خواهید برایمان بخوانید؟

یک شعری دارد به نام باغ کام که می‌تواند مربوط به زن نگرفتن هم باشد و من دو بیت آخرش را می‌خوانم که می‌گوید:

من این باغی که می‌نامند کامش
شنیدم از دهانِ غیر نامش
نه برگش دیدم و نه بارش ای دوست
گذشتم از پس دیوارش ای دوست

عجب! رحمة الله علیه. استاد دیگر حرفی دربارهٔ دوستی شما با ایشان نمانده؟

دوستی با آقای مزارعی برکاتی داشت، از جمله همان آشنایی با «آقوی فرح» و دوستان ایشان که پیش از این گفتیم و بخصوص آشنایی با دکتر مهدی حمیدی شیرازی. دکتر حمیدی در دانشکدهٔ ادبیات نبود. استاد دانشکدهٔ الهیات تهران بود. علتش هم این بود که مرحوم استاد فروزانفر سالها رئیس دانشکدهٔ معقول و منقول بود که بعد اسمش الهیات و معارف اسلامی شد. ایشان چندتا از بهترین شاگردانش را دستچین کرده و برده بود به دانشکدهٔ الهیات از جمله؛ دکتر زرین‌کوب، دکتر کریمان، دکتر گلشن ابراهیمی، دکتر یزدگردی، امیرحسین آریانپور و همین دکتر حمیدی. فروزانفر این استادان را برده بود که آنجا رونقی پیدا کند و واقعاً هم همین‌طور شده بود. اینها توانسته بودند فرهنگ و تاریخ و ادب و کلاً معارف مربوط به ایران را آنجا رواج دهند. مثلاً کسانی که درس دکتر یزدگردی را می‌گذراندند، یک پا ادیب می‌شدند. واقعاً کارش را خیلی جدی می‌گرفت با اینکه رشته‌شان هم ادبیات فارسی نبود. یا مثلاً دکتر زرین‌کوب تاریخ اسلام و اینها را درس می‌داد و همین کتابهایی که از ایشان هست و خیلی هم معروف است حاصل تدریس در همان دانشکده است. دکتر حمیدی هم در دانشکدهٔ الهیات بود و طبعاً ما درسی با ایشان نداشتیم، ولی من به اشعار ایشان خیلی علاقه داشتم. فخرالدین مزارعی باعث شد که ما چندین بار به منزل دکتر حمیدی برویم و از نزدیک با ایشان آشنا شویم.

آن‌وقت ایشان از چهره‌های جنجالی شده بود دیگر؟

ایشان همیشه همین‌طور بود. سال ۱۳۲۵ یعنی ۶۷ سال پیش، انجمن ایران و شوروی کنگرهٔ نویسندگان تشکیل داده بود که خیلی هم کنگرهٔ مفصلی بوده و گروهی از فضلا در آن بودند، مثلاً رئیسش دهخدا بوده، ملک‌الشعرای بهار، فروزانفر و بسیاری از بزرگان دیگر هم در این کنگره بوده‌اند. این کنگره سه سخنران داشته. یکی دکتر خانلری که آن موقع هم خیلی جوان بوده و تازه داشته دکتری می‌گرفته. یک سخنرانی راجع به سیر تطور نثر فارسی در دوران معاصر کرده که هنوز روی دست آن نیامده و اگر کسی بخواهد به تحول نثر فارسی در روزگار ما پی ببرد هنوز باید به همان مقاله رجوع کند.

کجا چاپ شده؟

در مجموعه مقالات همان کنگره که به نام نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران چاپ شد. سخنران دیگر هم دکتر فاطمه سیّاح بود که او هم زن عجیب و غریبی بوده.

این دختر حاج سیاح است؟

دختر برادر حاج سیاح و زن پسر حاج سیاح. او هم استاد بزرگی بوده، چندین زبان می‌دانسته و اولین کسی است که خیلی مطالب راجع به ادبیات جهان را در ایران مطرح می‌کند. مجموعه مقالاتش به نام نقد و سیاحت چاپ شده. سخنران دیگر هم احسان طبری بوده. به هر حال دکتر حمیدی آن قصیدهٔ معروفش را گفته بوده و آنجا آن را می‌خواند. خود نیما هم آنجا نشسته بوده، صادق هدایت هم بوده.

آن قصیده‌ای که علیه نوگراهاست؟

علیه نیماست. می‌گوید:

به شعر اگرچه کسی آشنا چو نیما نیست
سوای شعر خلافی میانهٔ ما نیست

در ادامه شعر خیلی تندتر می‌شود و دربارهٔ شعر نیما می‌گوید:

دکتر حمیدی هم در دانشکدهٔ الهیات بود و طبعاً ما درسی با ایشان نداشتیم، ولی من به اشعار ایشان خیلی علاقه داشتم. فخرالدین مزارعی باعث شد که ما چندین بار به منزل دکتر حمیدی برویم و از نزدیک با ایشان آشنا شویم.

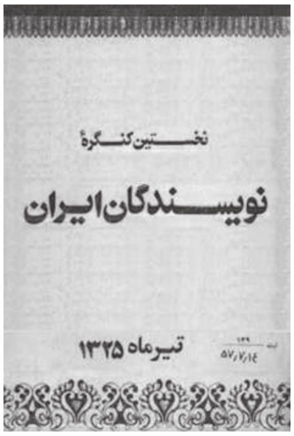

سال ۱۳۲۵، انجمن ایران و شوروی نخستین کنگرهٔ نویسندگان را تشکیل داد که خیلی هم کنگرهٔ مفصلی بود و گروهی از فضلا از جمله: دهخدا، ملک‌الشعرای بهار، فروزانفر و بسیاری از بزرگان دیگر در این کنگره حضور داشتند.

ما چندین بار با فخرالدین مزارعی به خانهٔ دکتر حمیدی رفتیم. خیلی آدم تلخی بود و کم اتفاق می‌افتاد که یک لبخند کمرنگ روی چهره‌اش پیدا بشود.

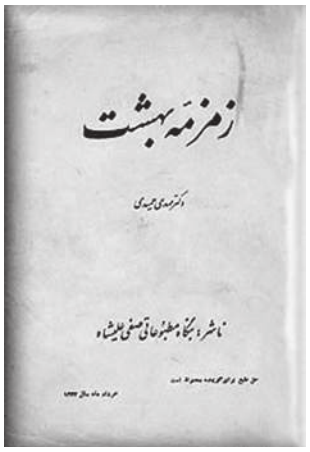

سه چیز هست در او: وحشت و عجایب و حمق

سه چیز نیست در او: وزن و لفظ و معنا نیست

اگر زمانی این هر سه بود و آن سه نبود

بعید نیست که شعری شود که شیوا نیست!

ملک‌الشعرا که در دانشگاه تهران استاد دکتر حمیدی بوده، اجازه نمی‌دهد شعر را تا آخر بخواند و آن را قطع می‌کند. برای همین هم هست که نوپردازان خیلی با دکتر حمیدی بد بودند و شاملو هم در یکی از شعرهایش گفته:

حال آنکه من

بشخصه

زمانی

همراه شعر خویش

همدوش شنچوی کره‌ای

جنگ کرده‌ام.

یک بار هم «حمیدی» شاعر را

در چند سال پیش

بر دار شعر خویشتن

آونگ کرده‌ام...

ظاهراً هیچ‌کس بیش از حمیدی به نوگراها حمله نکرده و هیچ‌کس هم بیش از او مورد حملهٔ اینها قرار نگرفته!

بله. داستانی دارد که حالا می‌گویم. خوب ما چندین بار با فخرالدین مزارعی به خانهٔ دکتر حمیدی رفتیم. خیلی آدم تلخی بود و کم اتفاق می‌افتاد که یک لبخند کمرنگ روی چهره‌اش پیدا بشود.

پس شما برای چه جاذبه‌ای می‌رفتید آقای دکتر؟

برای اینکه شاعر بزرگی بود و با ما هم بداخلاقی نمی‌کرد. خیلی هم محبت می‌کرد، ولی کلاً طوری نبود که بشود خیلی به او نزدیک و وارد حریم ذهنی‌اش شد. یک بار که رفته بود انگلیس و چشمش را عمل کرده بود و برگشته بود، ما با فخرالدین مزارعی به دیدنش رفتیم. تا وارد شدیم داد کشید سر مزارعی که: «چرا نیامدی مرا ببینی؟ ترسیدی تکلیفی به عهده‌ات بگذارم؟» و داد و فریاد. خوب مزارعی هم علی‌رغم همهٔ زیر بار نرفتن‌هایش، در برابر دکتر حمیدی کاملاً رام بود. شروع کرد به توجیه و عذرخواهی و بالاخره صلح و صفا برقرار شد. دکتر حمیدی خانهٔ بسیار قشنگی در خیابان سلطنت‌آباد داشت که حالا می‌گویند پاسداران. باغچه شیب داشت و گلکاری بسیار زیبایی کرده بودند و آن شعر بسیار زیبایش که:

از برون آمد صـــدای باغبان

گفت کو ارباب کارش داشتم...

و الی آخر، کاملاً به حال و هوای این باغچه می‌خورد. دکتر حمیدی صندلی و میز روی ایوان گذاشته بود و نشسته بودیم روی ایوان. بعد دکتر حمیدی شروع کرد به شکوه کردن که رفتم چشمم را عمل کردم و چه معنی دارد که آدمیزاد هی پیر که می‌شود هر دفعه جاییش از کار بیفتد و قدرتش را از دست بدهد. یک روز چشمش از کار بیفتد و یک روز پایش و ... و من دلم می‌خواهد مثل یک کاسه چینی که می‌افتد روی سنگ و صد تکه می‌شود، در یک لحظه زندگی‌ام تمام شود. شاید در آن لحظه این بیت معروف در ذهنش بوده:

شکسته‌دل‌تر از آن ساغـر بلورینم

که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها

این چه سالی بود استاد؟

۱۳۵۵.

یعنی حدود ۶۵ سالگی ایشان بوده؟

بله تقریباً. خلاصه من گفتم استاد شما که چشمتان را عمل کرده‌اید، آن زنجیر پشت در را می‌بینید؟ منظورم زنجیری بود که برای در بازکن به قفل در آویزان بود. در هم حدود سی‌متر با ما فاصله داشت. گفت بله آن را که می‌بینم. گفتم خوب ما هم در همین حد می‌بینیم دیگر! (خنده) بعد یک کتاب داشت به نام زمزمهٔ بهشت که منتخب اشعارش بود. آن را به من داد و دو بیت نوشت و برایم امضا کرد. آن دو بیت هم این بود که:

چه حاصل داشت عمری خواب دیدن؟

قفس را بسته در مهتاب دیدن؟

میان دام، جان کندن چو ماهی؟

به دریا نقش خود برآب دیدن؟

عجب! «دیدن» را انتخاب کرد به خاطر عمل چشمش و آن بحث‌هایی که راجع به بینایی شده بود. چه جالب!

بله. البته من قبلش یعنی حدود سال ۱۳۴۸ دکتر حمیدی را در حالاتی دیده بودم که خیلی جالب بود و آن هم اینکه یک آقای ملک‌پوری بود که ثروتمند بود و می‌گفتند اهل موسیقی است. یک خانهٔ بزرگی هم در خیابان شاه‌آباد تهران داشت و انجمن ادبی حافظ درست کرده بود و شب شعر تشکیل می‌داد و مهدی سهیلی هم کارگردانش بود. دکتر حمیدی را دعوت کرده بودند، چندین هفتهٔ متوالی برای سخنرانی می‌آمد و بحث را به همین شعر نو کشاند و حمله‌های خیلی شدیدی به نیما و شعر نو می‌کرد و کم‌کم کشیده شد به جراید و مطبوعات و نوپردازان هم لشکرکشی می‌کردند و می‌آمدند آنجا و هو می‌کردند و شلوغ می‌کردند.

چند نفری معمولاً به آن جلسه می‌آمدند؟

سالنش خیلی بزرگ نبود، شاید صد یا صد و پنجاه نفر. البته آنجا محل زندگی آن آقای ملک‌پور نبود، آنجا را اختصاص داده بود به همین کارها. مرحوم استاد کسایی هم آقای ملک‌پور را می‌شناخت و ذکری از او می‌کرد.

بله به نظرم دخترش هم اهل موسیقی بوده و بعدها با خانوادهٔ آقای کسایی در ارتباط بودند.

به نظرم همین‌طور باشد. بعد کم‌کم کار خیلی بالا گرفت و مرحوم مهرداد اوستا هم که در طول زندگی‌اش چندین بار رنگ عوض کرده بود؛ چپ شده بود، راست شده بود، سنتی شده بود، نوپرداز شده بود ... .

این اواخر هم که انقلابی شده بود!

بله. آن موقع هم در آن برهه از زمان نیمایی شده بود. در یکی از آن جلسات آمد و نشست و وسط صحبت دکتر حمیدی بلند شد، ایستاد و گفت شما چرا به نیما با این لحن اهانت می‌کنید؟ دکتر حمیدی با صلابت گفت: بنشین! من در دانشگاهی تدریس می‌کنم که تو را راه ندادند بیایی آنجا درس بخوانی! (خنده) بعد اوستا گفت که نه خیر من سواد ادبی‌ام هم خیلی خوب است. دکتر حمیدی گفت این شعر خاقانی که من الان خواندم:

گردون سر محمد یحیی به باد داد

محمد یحیی کی بوده؟ اوستا گفت: من چه می‌دانم محمد یحیی که بوده؟! من چه‌گوارا را می‌شناسم!

یکی از آن گوشه گفت: محمد یحیی فقیه شافعی بوده که ترکان غُز در حمله به خراسان دهنش را پر از خاک کردند و خفه‌اش کردند. دکتر حمیدی گفت: از تو نپرسیدم، دارم از این می‌پرسم! (خنده)

یک شب هم عبدالرحمن فرامرزی آمده بود آنجا. نشست حرفهای حمیدی را گوش داد و بعد رفت پشت تریبون و به شدت از حمیدی دفاع کرد و گفت که این نوپردازها دارند تیشه به ریشهٔ فرهنگ ما می‌زنند و اساس شعر فارسی را خراب می‌کنند. فردایش هم همین‌ها را در سرمقالهٔ روزنامهٔ کیهان نوشت و خیلی سر و صدا به پا کرد.

این فرامرزی آن زمان چه موقعیتی داشت؟

عبدالرحمن فرامرزی شخصیت خیلی مهمی بود. شاید در تاریخ روزنامه‌نگاری مثلش را نداشته باشیم. قلم استوار قوی‌یی داشت. وکیل دادگستری بود. مدتها هم سردبیر روزنامهٔ کیهان بود و اصلاً روزنامهٔ کیهان را به نام او می‌شناختند و مصباح‌زاده که صاحب امتیازش بود خیلی مطرح نبود. کیهان روی دوش فرامرزی بود و اعتبارش را از او می‌گرفت. وکیل مجلس هم بود و او هم خیلی آدم قُدّی بود.

پدر حمیدی هم انگار یک زمانی نمایندهٔ مجلس بوده؟

بله، اما خیلی زود می‌میرد. مادرش هم فرهنگی بوده.

خوب آن وقت آن روز اوستا در بحث گیر کرد، دیگر؟

بله، نشست دیگر!

یعنی راحت نمی‌شد از دم تیغ حمیدی رست؟

نه، اصلاً.

شنیدم که آن زمان یکی از مدافعان سرسختش مجتبی مینوی بوده؟

نه برعکس بود.

مینوی که نوگرا نبود؟

نه بحثشان سر نو و کهنه نبود، سر یک چیز دیگر بود. دکتر حمیدی یک مطلب خیلی جنجالی راجع به عطار نوشته بود؛ پرورش ذهنی دکتر حمیدی با قصیده و سبک خراسانی و اینها بود. اصلاً شعری را که در آن حال و هوا نبود، خیلی شعر نمی‌دانست. شعر باید

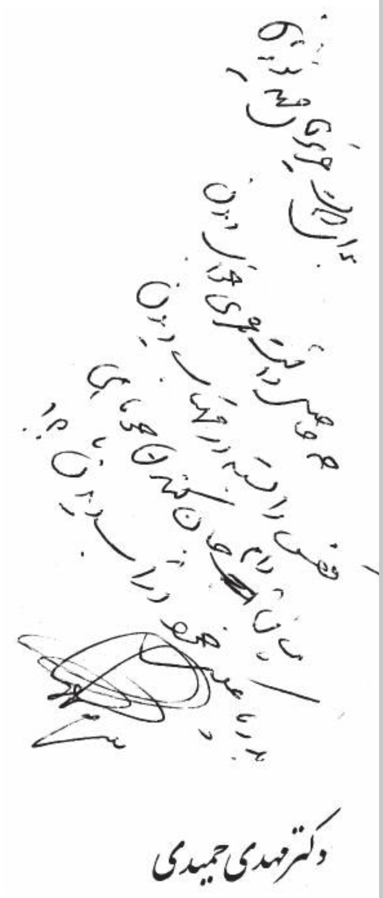

آقای ملک‌پوری بود که ثروتمند بود و می‌گفتند اهل موسیقی است. خانۀ بزرگی هم در خیابان شاه‌آباد تهران داشت و انجمن ادبی حافظ درست کرده بود و شب شعر تشکیل می‌داد و مهدی سهیلی هم کارگردانش بود. دکتر حمیدی را دعوت کرده بودند، چندین هفتۀ متوالی برای سخنرانی می‌آمد و بحث را به همین شعر نو کشاند و حمله‌های خیلی شدیدی به نیما و شعر نو می‌کرد و کم کم کشیده شد به جراید و مطبوعات و نوپردازان هم لشکرکشی می‌کردند و می‌آمدند آنجا و هو می‌کردند و شلوغ می‌کردند.

خیلی فخیم و استوار و خراسانی‌وار می‌بود تا او دوست داشته باشد. خوب به عطار هم مثنوی‌هایی را نسبت داده‌اند که ربطی به او ندارد .

ظاهراً آن زمان هنوز مسجل نبود که اینها مال عطار نیست.

بله. یک چیزهایی مثل **اشترنامه** و **بلبل‌نامه** و **بی‌سر نامه** و... اینها را به او نسبت می‌دادند. دکتر حمیدی هم ضعف‌هایی در اینها پیدا کرده بود و به عطار تاخته بود و گفته بود که این اصلاً بلد نیست شعر بگوید. مینوی هم خیلی تند به او برگشته بود که این حرف‌ها علمی نیست. بعدها که مجموعه مقالاتی برای بزرگداشت مقام علمی استاد مینوی با نام **نامۀ مینوی** چاپ شد و همۀ بزرگان علم و ادب در آن مقاله داشتند، حمیدی یک شعر گفته و خیلی از مینوی تجلیل کرده که:

رنجاند گرچه طبع مرا کلک مینوی
بس کارِ نو که کرد و در این کار هم نُوی
هرچند جمله‌کار مرا هیچ و پوچ خواند
او را به کار خویش پذیرم به خسروی
مدحش کنم از آن، که بداند به مدح اوست
«بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی»
مانم از او مدیحی و داند نمانده است
مدحی چنین بدیع ز محمود غزنوی
او، مدح خویشتن به درم، از زبان بماند
وین بی درم بمانَد و از شوق معنوی
وان گه ز دوست مدح شنیدن مدیح نیست
مدح آن بوَد که از لب جز دوست بشنوی :
پنجاه سال کِشتی، ای مرد اوستاد
پنجاه سال باش که از کشته بدروی

خلاصه آن جلسات خیلی با هیاهو و جنجال و جدال کهنه و نو همراه بود.

غالب و مغلوبی هم به صورت مطلق نداشت دیگر؟

نخیر. دکتر مصفا هم حمیدی را بزرگترین شاعر روزگار می‌دانست و هنوز هم می‌داند و یک شعر هم گفته که:

امیـــر ملک بـلاغت، اگر حمیـــدی نیست
در این زمان سخن اسباب روسفیدی نیست

پس پادشاه شاعران بودنش را تأیید کرده! خوب آقای دکتر آن زمان که شما با آقای حمیدی آشنا شدید و به خانه‌شان رفت و آمد داشتید، آبها از آسیاب مسائل شخصی و عاشقانه‌شان گذشته بود، نه؟

اتفاقاً همه دکتر حمیدی را با کتاب **اشک معشوق** می‌شناسند. در حالی که اشعار خوب دکتر حمیدی آنهایی نیست که در آن کتاب است. دکتر حمیدی اواخر عمرش به یک پختگی رسیده بود و شاهکارهایش بیشتر مال بعد از آن جریانات است. البته در آن جریانات عشقی هم تکه‌هایی دارد، ولی هنر اصلی‌اش را بعداً در زمینه‌های دیگر نشان داده. مثلاً شعرهایی خیلی عالی در قالب قصیده و مثنوی و قطعه دارد که واقعاً بی‌نظیر است. مثلاً آن شعر مشهور **مرگ قو** که همۀ علاقه‌مندان شعر با آن آشنا هستند:

«شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد...»

استاد لطفاً بیت آخر این شعر را بخوانید:

تو دریای من بودی آغوش وا کن
که می‌خواهد این قویِ زیبا بمیرد

یادتان هست که یک بار ما با مرحوم مهیاری سر این بیت آخر بحثمان شد و کار به قسم و آیه و قضاوت شما و آقای مظاهری و آقای مهاجرانی کشید!

چه می‌گفت؟

من می‌گفتم: «...که می‌خواهد این قویِ زیبا بمیرد»، ایشان می‌گفتند: «که می‌خواهد این قوی، زیبا بمیرد»!

آخر هیچ کس تا حالا «قو» را «قوی» نگفته!

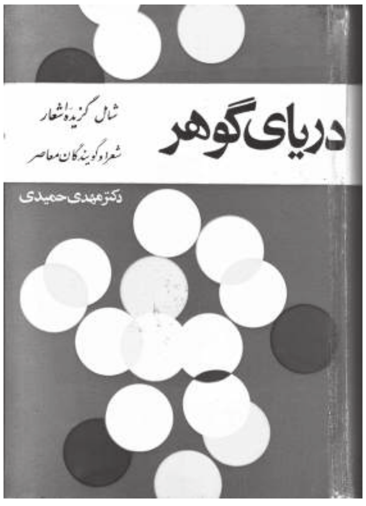

گویا این شعر را بنان اینگونه خوانده و در ذهن استاد مهیاری مانده بود. خوب برگردیم به بحث خودمان؛ ظاهراً شعرهای عاشقانهٔ دکتر حمیدی هم آن زمان خیلی جوان‌پسند بود و گل کرده بود.

بله

نمی‌دانم این حس تا آخر هم در ایشان بود یا فروکش کرده بود؟

حس عاشقی؟

حس عاشقی و واسوختی و ضد پدرِ معشوق و اینها.

یک دو بیتی پیوستهٔ خیلی بلند دارد که:

در آغوش شب و در پرتو ماه
سراسر دشت و صحرا رفته در خواب
نه آوای سگی، نه بانگ مرغی
همه جنبندگان افتاده از تاب
به پیش چشم تا آنجا که پیداست
فروغ سیمگون ماهتاب است
به سان اشتری ماند تن کوه
که زیر پشته‌های برف خواب است
بجز خاموشی و مهتاب و سرما
تنی دیگر در این صحرا نمانده
من و اوییم و در این دشت خاموش
کسی غیر از خدا با ما نمانده
از او دوشینه پرسیدم که ای ماه
چرا ده سال ناشادم نشاندی
اگر با یاد من بودی شب و روز
چرا یک عمر بر بادم نشاندی

این گفت‌وگو ادامه پیدا می‌کند و خیلی هم زیباست تا می‌رسد به جایی که می‌گوید:

به روی پرده انگشتان چنگی
پیاپی لغزشی جانبخش می‌کرد
وز آن لغزش دم عیسای مریم
پیام آسمان‌ها پخش می‌کرد

بعد می‌گوید که:

همه شب روز و شب‌ها سال‌ها بود
که این آواز می‌آمد از این بام
تو گفتی عاشقی با قدرت چنگ
رخ معشوق می‌خواهد ز ایام

بعد باز ادامه می‌دهد:

شب و روز آمد و روز و شب آمد
نه از روزش نه از شامش خبر بود
گهی زین خواب سنگین گشت بیدار
که بر در زد کسی، او پشت در بود

معشوق می‌آید و بعد شاعر می‌گوید که:

سراپا جان بتهوون بلرزید
تو گفتی پای تا سر تار چنگ است
نمی‌دانست بیدار است یا خواب
زمان آشتی یا گاه جنگ است
تویی؟! آشفته و مبهوت نالید
تویی آرام جان؟ اما چه دیر است!
دو چشمش پر ز اشک و چنگ در موی
که اینها را ببین، همرنگ شیر است
بدین گفتار، شهرآشوب سرمست
گرفتش تنگ همچون جان در آغوش
که وقت دیدن امروز است ای مرد
که آواز تو می‌پیچد به هر گوش
نپنداری که این معشوق دلخواه
به اشک و ناله‌ها یادت نمی‌کرد
به عشقت روز و شب می‌سوخت اما
اگر می‌آمد استادت نمی‌کرد!

ولی ظاهراً این تخیلات شاعرانهٔ حمیدی است.

بله. بعد هم در آغوش شب و در پرتو ماه، پیداست که یک شب بی‌خوابی به سرش زده و در تخیلش خود را در صحرا دیده و بعد آخرش می‌گوید که: نهانی شرمسارم از زن خویش (خنده)

اگر شرم از زنی دارم بدین عشق
خدا را شکر، شرم از دیگری نیست
من و آن ماه را الای دیدار
چو دیگر عاشقان سرّ و سری نیست

واقعاً شاعر خوبی بود و شعرهایش خیلی به دل می‌نشیند. شعر **باغبانی شاعر** هم بسیار زیباست. یادتان هست که؟

کار عمر و زندگی پایان گرفت
کار من پایان نمی‌گیرد هنوز
آخرین روز جوانی مرد و رفت
عشق او در من نمی‌میرد هنوز

یک شب هم عبدالرحمن فرامرزی آمده بود آنجا. نشست حرفهای حمیدی را گوش داد و بعد رفت پشت تریبون و به شدت از حمیدی دفاع کرد و گفت که این نوپردازها دارند تیشه به ریشهٔ فرهنگ ما می‌زنند و اساس شعر فارسی را خراب می‌کنند.

باز تا بیکار گردم لمحه‌ای
خیره در چشم منِ حیران شده
ور ز بیمش دست در کاری زنم
بینم اندر کارها پنهان شده
قهر کردم چندگه با کلک خویش
گفتم این یادآور یار من است
گر دل از این برکنم، برکنده‌ام
دل از آن یاری که او مار من است
روی گرداندم ز شعر و شاعری
باغبانی کردم و گل کاشتم
در چمن‌ها رنج بردم روز و شب
نرگس و مینا و سنبل کاشتم
گرچه در آن روزها هم خیره بود
بر رخ من دیدهٔ بیداد او
لیک می‌گفتم چو گلها بشکفد
می‌برد از خاطر من یاد او
کم‌کمک ابر زمستانی گذشت
وقت ناز نرگس بیمار شد
غنچه‌های نرگس شهلا شکفت
دیدم ای افسوس! چشم یار شد
موی او بود آنچه بردم رنج او
ای عجب کان شاخهٔ سنبل نبود
چشم او بود آنچه خورد از خون من
شاخه‌های نرگس پرگل نبود
آه من دیوانه‌ام، دیوانه‌ام
دوستان گیرید و زنجیرم کنید
بینمش هر جا و سیر از او نه‌ام
مرگ اگر سیرم کند، سیرم کنید

این شعرها مال اواخر زندگی‌اش است؟ یعنی این سوز و ساز تا آخر با او بوده؟

کم و بیش بله.

حالا سؤال این است که شما چرا این همه شعرهای حمیدی را حفظ کرده‌اید؟

حفظ نکردم. خوانده‌ام و چون دوست داشتم یادم مانده.

یاد آقای غازی افتادم. یک بار به او گفتم این شعر که ضعیف است، برای چه حفظ کرده‌اید؟ گفت حفظ نکردم! خوب یک بار خوانده‌ام و یادم مانده. (خنده)

حالا اینها که چیزی نیست. دکتر محجوب چیزهایی در ذهنش مانده بود که عجیب و غریب بود. مثلاً تمام شعرهای میرزای مجرم که شاعری مشهدی بود. اصلاً تخلصش هم حرف دارد. یک چرت و پرت‌هایی به هم بافته بود که نه وزن داشت و نه قافیه و نه معنی... هیچ نداشت! دکتر محجوب اینها را حفظ بود:

تا به کی این علمای بُلغای بَلَقونی
طوطیان سخن بلبل طبع شَلَقونی

در سه عالم نبوَد...

یک همچین چیزهایی (خنده) آن وقت دکتر محجوب توضیح می‌داد که این سه عالم یکیش دنیاست، یکی آخرت و یکی هم عالم همین میرزای مجرم! (خنده) می‌گفت نسخه‌اش هم پیش ملک‌الشعرای بهار بوده که او به برادرش موسی بهار می‌دهد. موسی بهار هم به دکتر محجوب می‌دهد. دکتر محجوب می‌گفت من هم که می‌خواستم به خارج بیایم، نسخه را دادم به نجف دریابندری. الان هم باید پیش دریابندری باشد. استاد شفیعی کدکنی هم در یکی از نوشته‌هایشان اشاره‌ای به مجرم دارند.

از شعرای قاجار بوده؟

یک نسل قبل از ملک‌الشعرای بهار بوده.

دکتر محجوب نگفت چرا به این نسخه علاقه‌مند بوده؟

برای همین بی‌معنی بودن و عجیب و غریب بودنش.

خوب دکتر حمیدی چه سالی فوت کرد؟

تیرماه ۱۳۶۵.

شما آخرین باری که او را دیدید کی بود؟

پیش از انقلاب بود. یک بار با دکتر سادات ناصری سال ۱۳۵۶ به خانه‌اش رفتیم. دکتر حمیدی آخرین کاری که کرد چاپ کتاب **فنون شعر و کالبدهای پولادین شعر فارسی** بود. نوپردازها آن زمان می‌گفتند که عمر قالب قصیده سرآمده و کم‌کم گفتند که

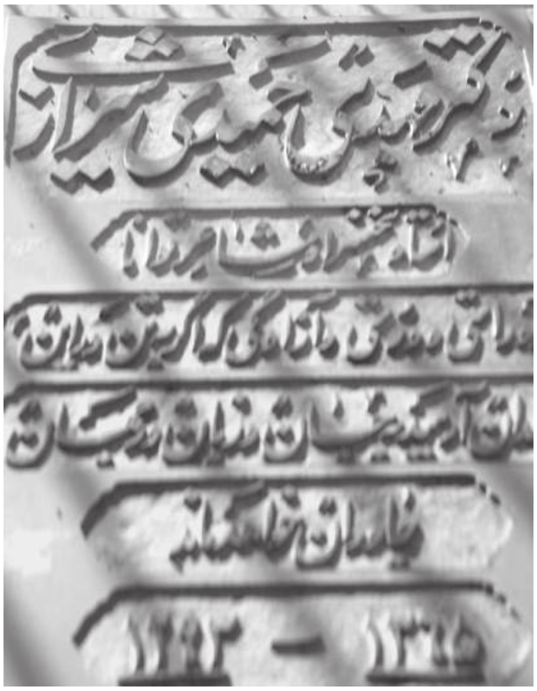

دکتر محجوب چیزهایی در ذهنش مانده بود که عجیب و غریب بود. مثلاً تمام شعرهای میرزای مجرم که شاعری مشهدی بود. اصلاً تخلصش هم حرف دارد. یک چرت و پرت‌هایی به هم بافته بود که نه وزن داشت و نه قافیه و نه معنی... هیچ نداشت! دکتر محجوب اینها را حفظ بود.

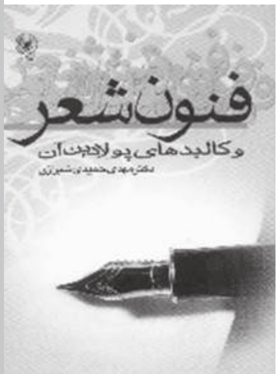

دیگر غزل هم نباید گفت. دکتر حمیدی در مقدمهٔ آن کتاب از قصیده و غزل دفاع کرد و بهترین شعرهایش را به انتخاب خودش در آن کتاب آورد. یعنی اگر کسی بخواهد بهترین اشعار حمیدی را ببیند باید همین کتاب را تهیه کند.

به نظر می‌رسد که این دعوای نو و کهنه در روزگار ما به نوعی همزیستی بدل شده، همین‌طور است؟

نخیر ادامه دارد و خیلی به وضع فجیعی هم کشیده شده. یعنی همین کتاب **پیر پرنیان‌اندیش** را هم اگر کسی بخواند، می‌فهمد. من این را از دکتر شفیعی کدکنی هم شنیده بودم که شاملو خودش استعداد و هنری داشت و چیزهایی در این شعر بی‌وزن گفته که شاعرانه است و اثر می‌گذارد، ولی بعدش کسانی که خواستند این کار را بکنند از عهده‌اش برنیامدند و این تأثیر منفی شاملو در کسانی است که می‌خواهند از او تقلید کنند. دیدم ابتهاج هم در این کتاب گفته که مثلاً اگر در شعر بی‌وزن به شاملو صد بدهیم، به نفر دوم باید یک یا حد اکثر دو بدهیم! اصلاً هم معلوم نیست نفر دوم کی هست. و دکتر شفیعی هم می‌گفت که شاملو این بدآموزی را داشته و هرکس هر چرت و پرتی را که می‌خواهد زیر هم و پله پله می‌نویسد و به آن عنوان شعر سپید یا شعر نو می‌دهد.

یعنی می‌شود گفت که این قبا اندازهٔ شاملو بوده و بعد هرکسی پوشیده برای قامتش ناساز است.

البته من معتقدم از اشعار شاملو هم تعداد خیلی معدودی از آن موفق است. بقیه‌اش را نه می‌فهمم و نه علاقه‌ای به فهمش دارم.

آقای دکتر یک نمونه از شعر موفقش را برایمان بخوانید.

شعرهای موفقش در درجهٔ اول آنهایی است که به زبان محاوره گفته است، یعنی **پریا** و **دخترای ننه دریا** و امثال اینها که خودش این اواخر می‌گفته که قبولشان ندارد؛ ولی من از آنها خوشم می‌آید. بعد هم بعضی شعرهایش که نیمایی است و وزن دارد. مثلاً همان که: «نازلی سخن نگفت» این را اول برای وارطان گفته، اما بعد که دیده اجازهٔ چاپ نمی‌دهند وارطان را عوض کرده و جایش نازلی گذاشته:

وارطان بهار خنده زد و ارغوان شکفت
در خانه زیر پنجره گل داد یاس پیر
دست از گمان بدار
با مرگ نحس پنجه میفکن
بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...
وارطان سخن نگفت؛
سرافراز،
دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت...
وارطان سخن بگو
مرغ سکوت، جوجهٔ مرگی فجیع را در آشیان به بیضه نشسته‌ست
وارطان سخن نگفت؛ چو خورشید
از تیرگی درآمد و در خون نشست و رفت...
وارطان سخن نگفت
وارطان ستاره بود
یک دم در این ظلام درخشید و جست و رفت...
وارطان سخن نگفت
وارطان بنفشه بود، گل داد و مژده داد:
«زمستان شکست» و رفت...

من از این طور شعرهایش خوشم می‌آید که چندتایی هم بیشتر نیست

استاد اگر دربارهٔ دکتر حمیدی حرف دیگری نمانده، در شیراز سری هم به دکتر صورتگر بزنیم.

دربارهٔ دکتر حمیدی باید بگویم که نسبت به شعر و ادب کلاسیک خیلی غیرت داشت و این حرف‌ها را هم از روی دلسوزی و غیرت می‌زد. چون برای فرهنگ ایران احساس خطر می‌کرد. اینها واقعاً آدمهای صادقی بودند که دلشان برای فرهنگ این مملکت می‌سوخت و هرکدامشان آدمهای ارزنده‌ای بودند.

مثلاً در شعر **مرگ شبدیز**، خیلی خوب از عهده برآمده که شیوهٔ نظامی را بازسازی و دنبال کند یا آن **بت‌شکن بابل** یا شعرهای آخری که نشان‌دهندهٔ استادی‌اش بود...

یا آن شعر «در امواج سند»

بله آن هم شاهکار است و یک قصیده هم دارد که:

نه گریه کرد و نه خندید بل به خنده گریست
به روز آخر هر سال چون دلم نِگریست

خیلی شعر قشنگی است و آخرش می‌گوید:

طلوع شعر من از پشت وزن و قافیه‌ها
طلوع صبح نشابور و بامداد هری‌ست

یا مثلاً آن شعر که:

درخت زرد شد و آسمان به قیر نشست
هوا دژم شد و دی‌ماه جای تیر نشست
ز آشیانه پرستوی دیرمانده پرید
کلنگ پر زد و بر روی آبگیر نشست

آن وقت در آخرش مثل همان شعر بتهوون می‌گوید که:

... نگاه کن که مرا گیسوان به شیر نشست!

یعنی تا وقتی گیسوان سفید شد، هنوز در حال و هوای او بودم.

آقای دکتر در ذهن من وقتی یک شاعر عاشق ناکام شکل می‌گیرد، یاد حمیدی می‌افتم. انگار آن تلخی که می‌فرمایید تا آخر در همهٔ زندگی‌اش جاری بود...

ادامه دارد...

دربارهٔ دکتر حمیدی باید بگویم که نسبت به شعر و ادب کلاسیک خیلی غیرت داشت و این حرف‌ها را هم از روی دلسوزی و غیرت می‌زد. چون برای فرهنگ ایران احساس خطر می‌کرد. اینها واقعاً آدمهای صادقی بودند که دلشان برای فرهنگ این مملکت می‌سوخت و هرکدامشان آدمهای ارزنده‌ای بودند.